



سنت ایروین  
و  
زستراتزی



ادبیات جهان — ۲۲۶

رمان ... ۱۹۲

---

Shelley, Percy Bysshe

سرشناسه: شلی، پرسی بیس، ۱۷۹۲-۱۸۲۲م.

عنوان و نام پدیدآور: سنت ایروین و زستراتزی/پرسی شلی؛ ترجمه مهرداد وثوقی.

مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۳۰۰ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۴۲۰-۰

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: کتاب حاضر ترجمه دو داستان از کتاب «The prose works of percy bysshe shelley, 2016»

موضوع: داستان‌های کوتاه انگلیسی — قرن ۱۹م.

موضوع: Short stories, English--19th century

شناسه افزوده: وثوقی، مهرداد، ۱۳۵۷ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ3

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۸

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۹۴۳۸۰۴

---

# سنت ایروین و زسترازی

پرسی شلی  
ترجمه مهرداد وثوقی



انتشارات ققنوس  
تهران، ۱۴۰۱

این کتاب ترجمهٔ دو داستان است از:

*The Prose Works of Percy Bysshe Shelley*

Percy Bysshe Shelley

Oxford University Press, 1993



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شمارهٔ ۱۱۱، تلفن ۶۶۴۰۸۶۴۰

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریهٔ انتشارات قنوس

\*\*\*

پرسی شلی

سنت ایروین و زستراتزی

ترجمهٔ مهرداد وثوقی

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۴۰۱

چاپ ترانه

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۴۲۰-۰

ISBN: 978-622-04-0420-0

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

Printed in Iran

## مقدمه مترجم

پرسی بیش شلی — شاعر، نویسنده و منتقد بریتانیایی — در سال ۱۷۹۲ در شهر هورشم به دنیا آمد. عمده آثار عمر کوتاه بیست و نه ساله اش را شعرهای غنایی و مقالات سیاسی و اجتماعی تشکیل می دهند. در سرودن شعر چنان زبردست بود که، در حوزه سروده هایش، او را بی رقیب می دانند و دیدگاه های سیاسی اش چنان تند و تیز بود که با واکنش های شدید مواجه و اتهام های فراوانی را متحمل می شد. با این حال، محبوبیت و کیفیت اشعارش باعث شده اکنون او را بیشتر شاعر بدانند تا نویسنده یا منتقد مسائل سیاسی و اجتماعی؛ به گونه ای که شعرهای زیادی از او به زبان های مختلف از جمله فارسی ترجمه شده، اما در میان آثارش دو داستان بلند نیز وجود دارد که ترجمه آنها در این کتاب آمده است؛ داستان هایی با حال و هوای شاعرانه که همواره زیر تابش پُرفروغ اشعار پرسبی شلی در محاق بوده و عمده عناصر گوتیک را نیز می توان در آنها مشاهده کرد. پرسبی شلی پس از مرگ همسر اولش، هریت وست بروک، با مری شلی، که بعدها فرانکنشتاین را به نگارش درآورد، ازدواج کرد و

این زندگی مشترک تنها شش سال و تا پایان عمر پرسى دوام آورد. البته از دید برخی منتقدان و کارشناسان تاریخ ادبیات، خالق اصلی فرانکنشتاین همان پرسى شلی است و در اثبات این ادعا، مقالات مختلفی نوشته و شواهدی نیز ارائه شده؛ از جمله شباهت ساختاری فرانکنشتاین با دو داستان بلند این نویسنده، تاریخ مرگ پرسى و انتشار اولیه اش، نامشخص بودن نام نویسنده هنگام انتشار اولیه و بی میل بودن پرسى نسبت به چاپ شدن دو داستان دیگر به اسم او، سن پایین و بی تجربگی مری شلی هنگام انتشار ویرایش نخست و بی تکرار بودن این داستان از نظر کیفی و موضوعی نسبت به سایر آثارش. با همه این احوال، اهمیت فرانکنشتاین چنان بالاست که اهمیت ندارد نویسنده اش پرسى باشد یا مری؛ و آنچه مشخص است دست کم تأثیر فراوان پرسى بر آثار مری است.

اما در مورد دو داستان پرسى شلی. هر دو داستان زستراتزی و سنت ایروین در سال ۱۸۱۰ به نگارش درآمدند و به ترتیب با یک سال فاصله منتشر شدند. تنها نکته ای که پیش از خواندن این دو داستان باید مد نظر قرار داد این است که فصل هفتم زستراتزی و فصل های پنجم و ششم سنت ایروین موجود نیست؛ البته نه این که ناقص یا بنا بر ملاحظاتی حذف شده باشند، بلکه طبق سلیقه خود پرسى شلی این گونه بوده است و فصل ها بدون این شماره ها ترتیب بندی شده اند. در مورد این اتفاق نظرهای مختلفی ارائه شده؛ از جمله این که نویسنده خواسته با این اعمال سلیقه علامتی برای تغییر جریان داستان بگذارد یا شوخی ساده ای با خواننده انجام دهد. در هر حال، این دو داستان کامل اند و چه از نظر موضوع

و چه روند پیشبرد ماجراها و شخصیت‌پردازی‌ها، نقصی ندارند. پرسى شلى كه دیدگاه‌هایش در مورد اخلاق تأثیر شگرفی بر کارل مارکس داشته و نوشته‌هایش دربارهٔ مبارزات به دور از خشونت بر جریان فکری افرادی نظیر لئون تولستوی و مهاتما گاندی اثرگذار بوده است، در هشتم ژوئیهٔ ۱۸۲۲، در حالی که کمتر از یک ماه بعد پا به سی‌سالگی می‌گذاشت، هنگامی که سوار بر قایقی بادبادنی به خانه بازمی‌گشت، گرفتار طوفانی شدید شد، قایقش غرق شد و جنازه‌اش را، که ده روز بعد به ساحل رسید و فقط از روی لباس‌هایش آن را شناختند، بنا بر نظری که پیش‌تر خودش با مری شلی در میان گذاشته بود، سوزاندند و خاکسترش را در گورستان پروتستان‌های رُم به خاک سپردند.







سنت ایروین  
یا  
روزنکروتسیان





## ۱

ابره‌های سرخ رعدناک، سوار بر بال‌های گردباد نیمه‌شب، گاه‌به‌گاه سراسر هاله‌ خونین مهتاب را فرامی‌گرفت. تندباد با سماجتی فزاینده میان درختچه‌ها نفیر می‌کشید و آن‌ها را که مقابل خشونتش از پای درآمده بودند، بر صخره‌هایی که بر آن ریشه دوانده بودند، خم می‌کرد. بر پهنه‌ سیاه آسمان، گهگاه برق آبی آذرخش پنجه می‌افکند، بر فراز بلندی‌های یکپارچه از سنگ خارا عرض‌اندام می‌کرد و با درخشش‌های زودگذرش دورنمای هولناک کوه‌های آلپ را نمایان می‌کرد، کوه‌هایی با قله‌های عظیم و زمخت که گاه از تابش ناپایدار مهتاب به سرخی می‌گراییدند و گاه در پس توده‌های تندپای سیاه ابرهای طوفان‌زا پنهان می‌شدند. باران با قطره‌های درشت بنای باریدن گرفت و غرش‌های رعد با بانگ بلندتر و گوشخراش‌تر از قبل فرق آسمان را به لرزه درآورد، تا این‌که این نبرد طولانی، که در تک‌تک غارها طنین می‌انداخت، با زمزمه‌هایی گنگ میان رشته‌کوه‌های دوردست فروکش کرد. آن‌گاه در آن هنگامه، در آن اوضاع هولناک و طوفانی، وولفشتاین تک و تنها بود، بی‌هیچ

یاوری که موجودیت خاکی داشته باشد و بی هیچ مأمنی که بتواند از هول تهیدستی و دورافتادگی به آنجا پر بکشد و آنجا بیاساید؛ نگاهش میخکوب تنازع عناصر طبیعت بود؛ پیکر جوانش را به صخره‌ای برجسته از سنگ خارا تکیه داده بود؛ بر سرنوشت غدارش لعنت می‌فرستاد و از پروردگار آسمان تمنا می‌کرد بر صاعقه‌ها فرمان راند تا با غرشی دهشتناک و جانکاه بر فرقش فرود آیند، زیرا شایسته نبود موجودی چون او، که نه سودی برای خویش دارد نه برای جامعه، با ادامه حیاتش خدایی را به ریشخند بگیرد که در دایره اعمالش هیچ کار بیهوده‌ای نمی‌گنجد. وولفشتاین که از یأس به ورطه کفر رسیده بود، بانگ برآورد: «مگر چه معصیت قبیحی مرتکب شده‌ام؟ چه معصیتی سزاوار چنین مجازاتی است؟ مگر مرگ چیست؟ آه، پایان! رنگ باختن محنت آدمی در کشاکش سهمگین رنج‌های طولانی... رنج‌هایی ناگفتنی و وصف‌ناپذیر!» همچنان که این حرف‌ها بر زبانش جاری بود، یأس مفروط با یورش مهیب‌تر از بندبند وجودش فوران کرد؛ ذهنش سراسیمه و افسارگسیخته پیچ‌وتاب خورد و هذیان‌گویان از فرط فلاکت، از آن مقر سنگی فاصله گرفت و شتابان سمت پرتگاهی رفت که پیش پایش دهان گشوده بود. وولفشتاین فریاد زد: «چرا باید غل‌وزنجیر عذاب‌آور حیات را همچنان با خود حمل کنم؟» سپس حرف‌های کفرآمیزش در غرش سوزان و خشمناک رعد محو شد.

همچنان که نگاه سراسر حسرت وولفشتاین میخکوب پرتگاه بود، شهاب‌های نیمه‌شب بر فراز آنجا پایکوبی می‌کردند. گویی تاریکی مطلق آشکارا بالای پرتگاه معلق بود، تاریکی‌ای چنان

مطلق که با برق آذرخش نیز از هم فرو نمی‌پاشید. آن مطرود بینوا با خود گفت: «پس باید خود را در این پرتگاه بیندازم؟ و با چنین عمل نسنجیده‌ای سعادت جاودان را از خود محروم کنم و سزاوار عذاب‌های ابدی شوم؟ خداوندا، ای خالق هستی، تویی که راهبان در سرودهایشان به آمرزندگی و بخشایشگری از تو یاد می‌کنند، تو همانی که روا می‌داری مخلوقات قربانی عذاب‌هایی شوند نظیر آنچه تقدیر بر من نازل کرده؟ آه، خداوندا، جانم را بستان. چرا باید باز هم زنده بمانم؟» بدین‌سان که حرف‌هایش تمام شد، از سینه‌کش صخره‌ای کوه‌ها پایین رفت. اما غرش طوفان، بی‌اعتنا به فریادهای وولفشتاین آشفته‌حال، شدت گرفت. نیروهای متنازع آسمان و زمین گویی با آشوبی دیوانه‌وار خواهان مرگ طبیعت بودند. صاعقه‌های وحشیانه با خشونت دیوسانان بر فراز کوه‌ها دست‌افشانی می‌کردند و، در حالی که قوایی مهیب‌تر یافته بودند، قادر بودند صخره‌های غول‌آسا را از جایگاهشان، که تاکنون برایشان ابدی می‌نمود، تکان دهند. تخته‌سنگ‌ها با صدایی هراسناک‌تر از انفجار گوش‌خراش رعد، غلت‌غلتان راهی درهٔ پایین کوه‌ها می‌شدند و وحشت و ویرانی از خود به جا می‌گذاشتند. جویبارهای کوهستان، خروشان از بارش آسمان، با شتابی هولناک‌تر از قله‌های آلپ سرازیر بودند و آب‌های کف‌آلودشان در ظلمات نیمه‌شب از نظر پنهان می‌ماند و فقط وقتی به چشم می‌آمد که برق گذرای آذرخش بر امواج سفیدشان می‌تابید. اما احساسی که وولفشتاین در سینه داشت لگام‌گسیخته‌تر از غوغای وحشیانهٔ طبیعت بود؛ سرانجام کالبدش، که در اختیار تمایلات متعارض

روحش بود، تاب کشمکش‌های نابرابر درونی را از کف داد و نقش بر زمین شد. همچنان که ذهنش دیوانه‌وار در تلاطم بود، دچار خلسه شد و حواسش پاک از دست رفت.

اما آن مشعل‌ها چه هستند که تاریکی نیمه‌شب را از دوردست می‌شکافند و چون اخگرهای آسمانی نورتابان از دل سیاهی طوفان می‌گذرند؟ روشنایی لرزانی را روانه ازدحام طوفان می‌کنند؛ پیچ‌پیچان از کمرکش کوه می‌گذرند و دره‌های فرورفته را پشت سر می‌گذارند. هان! زوزه باد از نفس افتاده، صاعقه بازایستاده، اما تاریکی همچنان حکمفرماست. از دوردست آوازهایی به گوش می‌رسد که گویی سوارند بر سریر نسیم؛ نزدیک می‌شوند. تابوتی حقیرانه حاوی جسدی است در پس نعش‌پوشی سیاه که روحش در عالم باقی در پرواز است. راهبان آن کالبد خاکی بی‌جان را بر دوش گرفته‌اند و چند تن از آن‌ها نیز مشعل‌به‌دست پیش‌پیش در حرکت‌اند و برای آمرزش فرد درگذشته نوای عزا بر لب دارند. شتابان راهی صومعه واقع در دره‌اند تا جوارح بی‌جان کسی را به خاک بسپارند که پیش از آن‌ها پای در جاده دهشتناک آخرت گذاشته. وقتی نزدیک وولفشتاین شدند، یکی از راهبان گفت: «آه، گویی مسافری مصیبت‌زده آن‌جا افتاده؛ جان باخته. بی‌شک راهزنان سنگدل این خلوتگاه‌های خطرناک او را کشته‌اند.»

از زمین بلندش کردند. سینه‌اش به نشان وجود حیات جنبید و، به نشانی دیگر، چشم‌هایش درخشید. وولفشتاین برخاست و چون مجنونان آن‌ها را به باد اعتراض گرفت که چرا مانع از خوابی شدند که امیدوار بوده برایش خواب ابدی باشد.

حرف‌هایش بی‌سروته بود و از مردمک ناآرام چشم‌هایش برقی می‌جهید عجیب و خشمناک. سرانجام راهبان موفق شدند آشوب یأس‌زده‌ای که سینه‌اش را می‌جنباند دست‌کم اندکی تسکین دهند. او نیز پیشنهاد آن‌ها را پذیرفت تا در سرپناه آن‌ها قدری بیاساید و فکر هولناک ترک دیار را، که ذهنش را به اشغال درآورده بود، مدتی از سر دور کند.

در این خلال، فریادهایی به گوش رسید و، پیش از آن‌که وولفشتاین و راهبان مجال واکنش بیابند، دیدند در محاصره گروهی از راهزنان آلپ گرفتار آمده‌اند. راهبان، که از هراس به لرزه درآمده بودند، عزم کردند از این سو و آن سو بگریزند، که تلاش هیچ‌یک مؤثر واقع نشد. یکی از دزدان فریاد زد: «چه غلط‌ها! شما پیرمردان سپیدریش، شما تن‌آسیان و عیاشانی که خون این سرزمین را مکیده‌اید و بسیاری از هموطنان والاتبار ما را، که مستعد بودند در روزگاران صلح چشم‌وچراغ سرزمینشان باشند، مجبور کرده‌اید به نبرد با خصم بروند و همچون راهزنان آلپ در تلاش برای بقا باشند، شما واقعاً گمان کرده‌اید می‌توانید رخصت فرار از ما بگیرید؟ اگر طالب رحم و شفقتید، فی‌الغور اموال ارزشمند خود را تحویل دهید.» آن‌گاه، دزدان هر آنچه راهبان با خود آورده بودند از آن‌ها ستاندند. سپس کسی که در ظاهر رئیس دزدان بود رو کرد به وولفشتاین و خواست او نیز پول‌هایش را تحویل دهد. وولفشتاین، در عین بی‌باکی، نزدیک رفت. رئیس دزدان مشعلی به دست گرفت و نور سرخش لجاجت شدید و مناعت استوار نشسته بر جبین وولفشتاین را نمایان کرد. سپس دلیرانه پاسخ داد: «ای راهزن! هیچ ندارم، نه

مالی، نه امیدی و نه یاری. زندگی‌ام نیز برایم اهمیت ندارد! قضاوت با خودت که آیا چنین آدمی ترس به خود راه می‌دهد؟! خیر! ذره‌ای دچار هراس نشده‌ام!»

سخنان وولفشتاین که تمام شد، برق شادی بر چهره آن راهزن درخشید. اندوه ردهایی عمیق و محوناشدنی بر پیشانی آن مطرود انداخته بود. سرانجام رئیس دزدان، که چند گام بیشتر با او فاصله نداشت، پیش رفت و گفت: «به زعم همراهانم، بد نیست آدم نجیبی چون تو عضوی از گروه ما باشد. خدا را شاهد می‌گیرم من هم با آنها هم‌نظرم. مایلی از ما شوی؟» نگاه نومیدانه وولفشتاین به زمین خیره ماند و ابروان درهم‌رفته‌اش حاکی از تفکری عمیق بود. قدری بعد، از توهم بیرون جست و بی‌درنگ پیشنهادشان را پذیرفت.

ساعت‌ها از نیمه‌شب گذشته بود که گروه راهزنان به همراه عضو تازه‌وارد از بیراهه‌های آلپ گذشتند. روشنایی مشعل‌هایی که به دست داشتند صخره‌ها و کاج‌ها را در خُم سرخ فرومی‌برد، بیشه‌های سر راه را روشن می‌کرد و تاریکی شبانه را یک‌تنه می‌تاراند. به بالای پرتگاهی صخره‌ای و هولناک رسیدند، که خود رستنگاه پرتگاهی دیگر بود با هیبتی غول‌آسا که در بالادست‌ها با ابرهای آسمان درمی‌آمیخت. دری که پیش‌تر گویی بخشی از تخته‌سنگی یکپارچه می‌نمود مقابل مشعل رئیس دزدان گشوده شد و افراد یک‌به‌یک وارد غاری فراخ شدند. بوی ناظهری لزوج و زننده به دیوار آن گذرهای طویل بخشیده بود؛ رطوبت همه‌جا را فرا گرفته بود و گاه‌به‌گاه مشعل‌ها را، که برای زدودن آن ظلمات ابدأ کفایت نمی‌کردند، تا آستانه خاموشی پیش می‌راند.



پس از مسیرهایی پیچ در پیچ، به بخش اصلی غار رسیدند، که فراخ و طاق بلند بود. تلی همیزم می سوخت و پرتوهای لرزانش را به دیوارهای ناصاف و بدتراش غار می تاباند. فانوس هایی از سقف آویزان بود و تیرگی آن فضای زیرزمینی را، هرچند ناکامل، می زدود و سایه هایی مبهم از دخمه هایی را نمایان می ساخت که طاق نمای حجره هایی مجزا بودند.

بانویی که اندکی از دلربایی پیشینش را همچنان بر گونه ها داشت بساط شام را در میانه غار مهیا کرده بود و افراد برای صرف آن جلوس کردند. در ادامه، ناب ترین و گرانبها ترین شربت ها به جبران سادگی آن ضیافت تدارک آمد و امکان گفت و شنود و نشاط مفرط آن ها را فراهم آورد، تا این که رایحه اشربه ای که به اشکم راهزنان سرازیر شده بود آن ها را مغلوب کرد و به خواب فروبرد. وولفشتاین که بار دیگر تنها و خاموش شده بود، لمیده بر بوریایی در کنج غار، حوادث پیشین زندگی اش را ماتم وارانه در ذهن مرور کرد. امان از آن زندگی پُررخداد، که در طومار تقدیرش آمده بود وارث حکمرانی توانگر از سرزمین آلمان از عرش نعمت و مکتب به فرش نکبت و صحرائی پرت در بیراهه های آلپ هبوط کند و همنشین فرومایه راهزنانی فرومایه تر شود! گرداگرد جایی که رحل اقامت افکنده بودند، بر فراز آن ارتفاعات صعب العبور، قله هایی برهوت سر به آسمان ساییده بودند و هیچ آوایی را باز نمی تاباندند، مگر هوهوی دیوانه وار مرغان شب خوان یا نعره بی تابانه کرکسانی را که در جستجوی خوراکی ناچیز پرسه زنان بال بر باد سپرده بودند. گذشته از صحنه های خارج

از غار، درون غار نیز در تسخیر مهمه عیش و نوش بود. قلب‌های راهزنان افسرده و عاری از احساس بود و گویی قهقهه و هلهله آن‌ها از آن خودشان نبود. بدن وولفشتاین، که پیش‌تر به راحت‌ترین و مجلل‌ترین بسترها خو داشت، اکنون بر زمین سنگی آرمیده بود. این نگون‌بخت غربت‌گزیده که دست حادثه از موطن به دورش انداخته و سدی عبورناپذیر پیش پایش نهاده بود، که دیگر امکان عبور از آن را نداشت، اکنون بی‌یار و یاور مانده بود و بی‌هیچ دستاویزی که بتواند به آن چنگ بزند، مگر پناهگاهی برایش مانده بود جز همنشینی با کسانی که فرجام و امید و اوضاعشان یأس‌آور و تقدیر شومشان نیز چون تقدیر او بود؟

مدتی سپری شد. با گذشت هر روز، به تاراج بردن اموال هم‌نوعان برای وولفشتاین عادی‌تر می‌شد. در اندک زمانی، وولفشتاینی که شریف و نجیب بود تبدیل شد به راهزنی مجرب. مناعت و شهامتش، حتی در محاصره سهمگین‌ترین مخاطرات، و برق جسارتی که هنگام مواجهه با دشنه مرگ در چهره‌اش می‌درخشید او را محبوب دزدان کرد. آن‌ها جملگی اذعان داشتند اگر وولفشتاین همراهشان باشد احساس می‌کنند خواه‌ناخواه باید دست به اعمال هولناک و خطرناکی بزنند که، در صورت غیبتش، حتی بی‌باک‌ترین فرد گروه نیز از انجام دادنش شانه خالی می‌کرد. هر بار که با گروه عزیمت می‌کرد عزیمتی می‌شد متهورانه؛ هر نقشه‌ای که طرح می‌کرد نقشه‌ای بود مستلزم نهایت درایت و فوریت مبادرت. گاه پیش می‌آمد گروه راهزنان هنگام نیمه‌شب زیر تخته‌سنگ‌های

سست کوهستان پناه می‌گرفت و هر آن امکان داشت یکی از هولناک‌ترین طوفان‌های متداول در نواحی آلپ در بگرد و جان آن‌ها را زیر آن صخره‌ها تهدید کند، در آن مواقع چنان هوا آشفته می‌شد که ردی از خوف و هراس در چهرهٔ راهزنان هویدا می‌شد، اما هیچ تغییری در چهرهٔ وولفشتاین رخ نمی‌داد و واکنشی از او مشاهده نمی‌شد. روزی از روزها، رئیس راهزنان به اطلاع بقیه رساند، طبق خبرهای واصله از خبرکش‌ها، فردی از کنت‌های بسیار متمول ایتالیا از پاریس راهی دیارش شده و اواخر امشب از کوه‌های آلپ و از این منطقه عبور می‌کند. در ادامه افزود: «این کاروان چند ملازم بیش ندارد که همان چند تن نیز از این مسیر نمی‌آیند. بلد کاروان خودی است. یحتمل می‌دانید وقتی اسب‌هایشان به نقطهٔ موردنظر ما برسند دیگر رمقی برایشان نمی‌ماند.»

شب که فرارسید، وولفشتاین اعلام کرد: «می‌روم گشتی در ناحیه بزنم، اما پیش از رسیدن طعمهٔ متمولمان باز می‌گردم.» این حرف را زد و از غار خارج شد و به دل کوه‌ها تاخت.

موسم خزان بود. نوک قلّهٔ کوه‌ها، بلوط‌های تک‌افتاده، که بر چکاد انبوه صخره‌های دوردست گاه رأس صاعقه‌زدهٔ خود را می‌جنباندند، در شکوه خورشید در حال غروب زرافشانی می‌کردند. درختان که در گذر واپسین روزهای سال به زردی گراییده بودند تهرنگ درخشانی از شاخسارهای انبوهشان را باز می‌تاباندند و بیشه‌های کاج‌های سیاه، که تا نیمه‌های سینه‌کش کوه امتداد داشتند، تیرگی سایه‌های شامگاهی را دوچندان می‌کردند، که با حرکتی شتابان قصد داشتند بر آن مناظر سیطره یابند.

در آن لحظات خاموش و تار، وولفشتاین بی‌اعتنا به پیرامونش، که می‌توانست شور یا هراس در وجود هر کس بیفکند، تنها و متفکرانه گشت می‌زد و تجسم تیره‌ای از آتیه را در ذهن می‌پروراند. وقتی به یاد آورد چه بر او گذشته به خود لرزید، گرچه اوضاع فعلی‌اش نیز چنان نبود که برای آدمی مشتاق آزادی و استقلال رضایت‌بخش باشد. وجدانش نیز، که بیدار شده بود، ملامتش می‌کرد چنین شیوه‌ای برای زندگی برگزیده و زیر لب تا مرز دیوانگی به ضمیرش نهیب می‌زد. وولفشتاین غرق در چنین افکاری به راهش ادامه می‌داد و فراموش کرده بود می‌بایست پیش از رسیدن طعمه موردنظرشان بازگردد؛ هر ذی‌وجودی را از یاد برده بود و با بازوان درهم‌گرفته و چشمان خیره به خاک در خود فرو رفته بود و همچنان گشت می‌زد. عاقبت بر پشته‌ای خزه‌پوش نشست و، متأثر از حالات آن لحظه‌اش، ابیات زیر را بر برگه‌ای نگاشت؛ گرچه باید در نظر داشت آسفتگی درونی‌اش هنگام نگارش این ابیات مطمئناً لغزش‌هایی را نیز در پی داشته. القصه، در فکر دوران گذشته، چنین به تحریر درآورد:

در قیرگون شامگاه، آن هنگام که افکندم رحل اقامت خویش،

سوسویی از چراغی می‌سوخت و جان می‌داد.

طوفانی تاریک غوغا برآورده بود

و مرغان شب‌خوان کوهساران، جنون‌وار،

از ویرانی و اندوه برمی‌کشیدند نعره.

زوزه طوفان به‌ناگاه پراندم از جای،

هیچ ندیدم به چشم، مگر رقص و خروش رعد پیش آسمان.

بر سرم، تندر آغاز کرد خشم،

زمزمه‌ای آرام و لرزان به گوشم رسید، هوهوی باد بود و هیاهو.  
رها از نبرد تن‌به‌تن ابرها بر نوک کوه‌ها،  
قلم فرو ریخت و یاسی گرفت دامنم را،  
رها از شلیک تندر که گوشم خراشید.  
این قلب، قلب پولادین، غریب است با بیم و هرهراسی  
و لیکن سرافکنده است وجدانم و سخن می‌گوید خاموش.  
در این هنگام، هیئت او بر سریر گردباد شکل گرفت،  
روح ویکتوریای مقتول بود که پیش می‌آمد گام‌زنان.  
کفنی مشکین به دست راست  
خرامان بیامد سوی خلوتگاه  
فریاد بر آوردم که طوفان بیا و رهاکن مرا...

وولفشتاین، همچنان کز کرده بر زمین و محزون از یادآوری  
دردناک ایام گذشته، که به واسطه این سطرهای شتاب‌زده  
گریبانش را گرفته بود، برگه را چندپاره کرد و زمین ریخت.  
آن‌گاه برخاست و به مسیرش در جنگل ادامه داد. چندان پیش  
نرفته بود که صدایی سکوت شب را شکافت، زمزمه‌ای گنگ  
که به آوای انسان می‌مانست. وولفشتاین، که چنین حادثه‌ای در  
خلوت برایش غریب بود، سراسیمه شد؛ حیرت‌زده پیرامونش  
را پایید تا بیابد منبع صدا کجاست؛ در کمال شگفتی نگاهش  
به مردانی افتاد و شناخت همان گروهی‌اند که برای یافتن  
کنت اعزام شده‌اند؛ و بعد بانویی نیمه‌جان را دید با کالبدی  
خوش‌تراش و نحیف در تضاد کامل با اندام‌های عضلانی  
راهزنی که او را از کالسکه پایین کشید و خود را ستون اتکایش  
قرار داد. پیش از رسیدن وولفشتاین، آن‌ها تمامی اموال کنت  
را غارت کرده و وقتی با دفاع شجاعانه‌اش مواجه شده بودند،

وحشیانه به قتلش رسانده و جسم بی‌جان‌ش را به کام عمیق پرتگاه افکنده بودند. جنازه کنت پس از برخورد با نیش بُرنده صخره‌ای از سنگ‌های خارا، بازایستاده و طعمه کلاغان شده بود. وولفشتاین نزد راهزنان رفت و گرچه مجال نیافته بود در آن مأموریت شرکت جوید، آن نانجیبیان را به شماتت گرفت که چنین قساوتی در حق کنت کرده‌اند. در مورد آن بانو نیز، که از خوبرویی و دلربایی وافرش متأثر بود، خواست با بهترین رفتارها با او برخورد و دلجویی کنند. رئیس دزدان، که با چشم‌های مشکینش زیبایی‌های مگالنا متاستازیو را دیوانه‌وار برانداز می‌کرد، درخواست وولفشتاین را با اوامرش چنان تأیید کرد، که گویی او را در باطن برای خود در نظر گرفته است.

سرانجام به غار رسیدند و آن شروران عاصی هر آنچه در اختیار داشتند تدارک دیدند تا مگالنا از حال‌رفته را به خود بیاورند. اندکی بعد، مگالنا به هوش آمد... چشم‌هایش را آرام گشود و حیرت کرد که در احاطه گروهی است از یاغیان خشن و دیوارهای نیمه‌تاریک غاری که سیاهی آن‌جا را در خود فرو برده و توان دیدن را زایل کرده. کنارش بانویی نشسته بود که سیمای درهم‌رفته‌اش با وحشت جاری در سراسر غار همخوانی داشت؛ چهره‌اش، با آن‌که نشان می‌داد الفت کتمان‌ناپذیری با فلاکت دارد، همچنان بازمانده مختصری از زیبایی را از خود بروز می‌داد. ساعت‌ها از نیمه‌شب سپری شده بود که دزدان یک‌به‌یک سر به استراحت گذاشتند. لیکن فکر وولفشتاین شوربخت مالا مال از حوادث آن شب بود و رخصت نمی‌داد بیاساید. در لحظات آغازین سحر، بی‌آن‌که خواب به چشمانش آمده باشد،

از بسترش برخاست تا قدری نسیم بامدادی استنشاق کند. آفتاب تازه برآمده و منظری زیبا آفریده بود. سکوت بر همه جا حکمرانی می‌کرد و پنداری چنان آن چشم‌انداز را بازمی‌تاباند که حتی مجاورت با آن راهزنان عزلت‌گزیده نیز نمی‌توانست مانع عبورناپذیری برای وولفشتاین باشد. گرچه می‌کوشید فکرش را به سمت مسائل دیگر سوق دهد، تصویر مگالنائی زیبارو در ذهنش نقش می‌بست. دلربایی آن بانو چنان رد عمیقی بر جانش انداخته بود که زدودنش را دشوار می‌ساخت. باری، وولفشتاین بینوا، که قربانی همیشگی احساسات آنی بود، حس کرد چنان در بند او اسیر شده که گویی این اسارت از درد گذرای اندوهی که متحمل شده مانا تر است. هرگز پیش نیامده بود بانویی ببیند که در زیبایی چنین بی‌همتا باشد. پیکرش را پنداری با دقیق‌ترین ابزارها سرشته بودند؛ چشم‌های آبی و دلفریبش، که گاه برق هیجان از آن ساطع می‌شد، گویی متعلق به موجودی بود فراانسانی؛ و آن گیسوان خرمایی، که با طره‌های پریشان از کنار گونه‌های گلگونش آویزان بود، جملگی چشم‌نوازی مقاومت‌ناپذیری را شکل می‌دادند.

وولفشتاین، بی‌اعتنا به هر موجود دیگری، مدتی پرسه زد. عاقبت جیغ ممتد شیپور راهزنان در گوشش طنین افکند و از توهم بیرونش آورد. وقتی به غار بازگشت، دزدان مشغول صرف ناشتایی بودند. هنگام ورودش، رئیس دزدان با کنجکاوای خاص و رشک‌برانگیزی نگاهش کرد، اما حرفی به میان نیاورد. سپس دزدان از مسائلی خسته‌کننده و ملال‌آور گفتند و وقتی مجال ناشتایی به سر آمد، هر یک رهسپار کار خویش شدند.

مگالنا که دید با اگنس (تنها بانویی که، جز او، در غار بود و خدمت راهزنان را می‌کرد) تنها شده، کوشید با سوزناک‌ترین خواهش‌ها و تمناها ترحمش را برانگیزد. از او پرسید چرا محبوسش کرده‌اند و بعد دیوانه‌وار جویای پدرش شد. ابروان برنزی اگنس از ترشروی و بدخواهی در هم پیچید و این واکنش تنها پاسخی بود که آن مادینه سنگدل از خود بروز داد. لیکن، پس از درنگی، گفت: «ای دخترک مغرور، خود را مافوق تصور کرده‌ای، حال آن‌که زمان ما را همسان می‌سازد. تمکین کن تا به سطح زندگی‌ام دست یابی.»

مگالنا احساس کرد مفهومی در آن کلام‌ها نهفته است که توان درکش را ندارد؛ پس پاسخی نداد و صبر کرد تا اگنس بی‌هیچ ظنی ترکش کند. مگالنا ی بخت‌برگشته، در چنگال یأس و هراس، کوشید حادثی را که باعث شده مسیر سرنوشتش به آن غار بیفتد در ذهن مرور کند، لیکن افکار پریشان و نامربوط ذهنش را رها نمی‌کرد. تنها روشنایی حجره‌اش از چراغی کم‌سو بود که نور لرزانش فقط تاریکی‌های نسبتاً ملموس را عیان می‌کرد، که همان مقدار برایش کفایت می‌کرد تا بداند در محیطی دهشتناک گرفتار آمده است. تأسف‌وارانه به پیرامونش چشم دوخت تا مفری بیابد، اما هیچ ندید مگر دری که اگنس از آن بیرون رفته و از آن سو قفل شده بود. نومیدانه خود را بر تشک کاهی حقیرانه‌اش افکند و همچون فلاکت‌زدگان با خود گفت: «آخر به چه جرمی زنده مدفون شده‌ام؟ سزاوار نیست بارقه‌ حیاتی که فقط سوسویی از آن در سینه‌ام روشن است بی‌درنگ خاموش شود؟ آه، پدرجان، کجایی؟ جنازه



بی گورت گویا به ضرب خشم آبشارهای کوهستان هزاران پاره شده. آیا گمان می‌کردی بخت و اقبال چنین برایت رقم بزنند؟ گمان می‌کردی آخرین سفرمان به مرگ نابهنگامت بینجامد؟ گمان می‌کردی بی‌آبرویی و سیه‌روزی گریبانم را بگیرد، اما زندگی شومم ادامه یابد؟ اکنون هیچ نیست که تسلی‌ام دهد، هیچ نیست که در تیره‌روزی همدمم باشد!» با این سخنان دستخوش احساسات شد، بر بسترش کز کرد و در آن حال، رخسار زیبایش غرق اشک شد.

همچنان که آن یتیم بی‌پناه، ملول از یادآوری خاطرات دردناک، به زانو افتاده بود، انگس وارد شد و، بی‌هیچ وقعی به پریشانی او، امر کرد آماده رفتن به ضیافتی شود که راهزنان برپا کرده بودند. مگالنا بی‌هیچ کلامی پشت سر راهنمایش، با نگاه‌هایی حیران و هراسان، از گذرهای طاقدار و تاریک گذشت، تا سرانجام به بخشی از غار رسیدند که بنا بود ضیافت عیش و نوش پس از ورود او آن‌جا برگزار شود. وقتی وارد شد، کاوینی، رئیس دزدان، اشاره کرد مگالنا سمت راستش بنشیند و، با وجود خصلت عصیانگرش، با هر رفتارش توجهی از خود نشان می‌داد که بانوان شایسته آن‌اند. مگالنا با تظاهر به خوشرویی به این نزاکت‌ها پاسخ می‌گفت، اما چشم‌هایش مدام مجذوب و ولفشتاین جوانی بود که شب پیش توجهش را جلب کرده بود. سیمای وولفشتاین، با وجود رد اندوهی که سیلی سنگین مشقت بر آن نهاده بود، جذابیت و زیبایی را در خود داشت، اما نه از آن قماش زیبایی‌هایی که راحت عیان باشند، بلکه نوعی زیبایی درونی که بیننده با حواس دقیق و گیرا بر درکش فایق می‌آمد؛ هیبت ملوکانه و غرورآمیزش و برقی که از

نگاه‌های پُر معنا و توصیف‌ناپذیرش می‌جهید، بر مغز جان مگالنائی بی‌کس رسوخ می‌کرد. وولفشتاین کاوینی را با نفرت و حسادت از نظر می‌گذراند و، با آن‌که از هدف هولناک خود کامل آگاه نبود، تصمیم دهشت‌انگیزی را در ذهن می‌پروراند. کاوینی که مفتون و جاهت مگالنا بود، با خود پیمان بست برای تملک موجودی چنین دلربا از هیچ کوششی دریغ نکند. وقتی نگاهش به مگالنا دوخته می‌شد، حظ ناشی از شهوت و کامروایی بر بندبند وجودش سیطره می‌یافت؛ برق ظفرمندانهٔ عشقی ممنوعه در نگاهش می‌درخشید، اما بنا گذاشت لحظهٔ شادکامی‌اش را به تعویق بیندازد تا با لذتی فارغ‌تر و بی‌قیدوبند با معشوق زیبارویش مواجه شود. اما مگالنا با انزجاری نیمه‌پنهان به رئیس دزدان چشم دوخت. ظاهر عبوس، خشونت غرورمندانه و اخم‌های تحقیرآمیز کاوینی، که همیشه بر پیشانی‌اش بود، نه تنها جاذبه نداشت، بلکه هر علاقهٔ متقابلی را دفع می‌کرد؛ و از سویی، اکنون که رئیس متکبر دزدان علاقه‌مند شده بود، نامحتمل‌ترین تردید را در ذهن نمی‌پروراند. با آن‌که کاوینی از بی‌مهری مگالنا آگاه بود، این خصلت را یا به حیای دوشیزگی مرتبط می‌دانست یا به اوضاع جدیدی که مگالنا دفعتاً در آن واقع شده بود و از این رو توجهش تمام‌وکمال به او معطوف بود؛ و اگر وعدهٔ کمترین اسباب آسایشی می‌توانست مایهٔ احترامش را در وجود مگالنا فراهم آورد یقیناً از آن مضایقه نمی‌کرد. لیکن مگالنائی زیبارو، هرچند اشتیاقش را در پس هنرمندانه‌ترین تظاهرها پنهان می‌کرد، در اشتیاق آزادی می‌سوخت؛ زیرا آزادی دل‌انگیز است، دل‌انگیزتر از سایر لذات زندگی.

کاوینی هر ترفندی را دستاویز می‌کرد تا او را تسلیم

خواسته‌های خود کند، لیکن مگالنا که به دیده انزجار به او می‌نگریست، با چنان نخوتی واکنش نشان می‌داد که از کتمان‌ش عاجز بود و خدشه بر غرور کاوینی می‌انداخت. کاوینی نیز قادر نبود بر رنجش خاطر خود سرپوش بگذارد، به گونه‌ای که تنفر مگالنا نسبت به او، با توجه به مقاومتی که از خود بروز می‌داد، دیگر بر کسی پوشیده نماند. عاقبت کاوینی گفت: «مگالنا، ای دختر زیبارو، از آن من می‌شوی. اگر گمان می‌بری شالودهٔ مهران چنان مستحکم نیست که ما را به هم پیوند دهد، فردا به نکاح هم در خواهیم آمد.»

مگالنا بانگ برآورد: «هیچ شالوده‌ای نمی‌تواند من را به شما پیوند دهد. اگر تنها چاره‌ای که برایم مانده باشد وصلت با شما باشد، مشتاقم زیر پایم گور دهان بگشاید و خود را به کامش بیفکنم.»

خشم سراسر وجود کاوینی را فراگرفت و احساسات درونش چنان با هم در تعارض بودند که توان سخن گفتن را از کف داد. بی‌درنگ به اگنس اشاره کرد مگالنا را به حجره‌اش برساند. اگنس اطاعت کرد و آن دو از آن منزلگاه خارج شدند. وولفشتاین، در بند غلیان احساساتی آتشین، دیوانه‌وار با خود در نزاع بود. با آن‌که رخسارش دگرگون نشده بود، تنها یک رد بر آن نمایان بود؛ رد انتقام شوم و حساب‌شده. نگاه نافذش را بر کاوینی دوخت و بی‌درنگ عزم کرد تصمیمی را که در ذهن پرورانده عملی کند. از جا برخاست و تظاهر کرد قصد دارد لحظه‌ای از غار بیرون برود.

کاوینی جامش را تازه شربت ریخته بود. وولفشتاین هنگام

عبور، با چیره‌دستی، اندکی گرد سفید در شربت رئیس دزدان ریخت.

هنگامی که وولفشتاین بازگشت، کاوینی هنوز از آن معجون مرگبار ننوشیده بود. وولفشتاین، همچنان که ایستاده بود، بلند فریاد زد: «همگی جام‌های خود را شربت بریزند.» دزدان اطاعت کردند و او نیز در محلی که در نظر داشت، به انتظار باده‌نوشی نشست.

سپس بانگ برآورد: «به سلامتی نوعروس رئیس بنوشیم؛ برای سعادت این زندگی مشترک بنوشیم.» لبخند مسرت بر چهره رئیس دزدان نشست. به‌راستی مسرت‌بخش بود وولفشتاینی که قصد داشته رقیبی خطرناک باشد، این‌گونه در جمع اذعان کرده دیگر هیچ مطالبه‌ای از دلربایی‌های مگالنا ندارد.

از گوشه‌گوشه بساط آن ضیافت، صداهایی طنین‌انداز شدند: «به سلامتی و سعادت زندگی مشترک رئیس و نوعروسش!»

کاوینی جام را نزدیک لب‌ها برد. لحظه‌ای پیش از نوشیدن جام زهر، دست جینوتی، که از دزدان مجاورش بود، دفعتاً بالا رفت، به جام خورد، آن را انداخت و شکست. به نشانه آن‌که گویی حادثه‌ای ناگوار در پیش است، سکوت در سراسر غار حاکم شد. نگاه وولفشتاین دوباره متوجه رئیس شده بود که نگاه گنگ و مرموز جینوتی نگاه سرگردان وولفشتاین را متوجه خود کرد؛ نشانه‌ای در نگاهش بود که نادیده انگاشتنش را محال می‌کرد. وولفشتاین از اعماق وجود به رعشه افتاد، لیکن ظاهر دگرگون‌ناپذیر رخسارش را حفظ کرد. جینوتی نه کلامی به زبان آورد، نه میل داشت رفتار حیرت‌انگیزش را با بهانه‌ای

توجیه کند. لختی بعد، آن حادثه فراموش شد و دیگر هیچ رخدادی مجلس عیش و نوش را برنیاشفت.

جینوتی از جسورترین دزدان بود؛ مقرب‌ترین فرد به رئیس بود و گرچه انسانی اسرارآمیز و محافظه‌کار می‌نمود، بیش از آنچه در دیدگان آن جماعت پریشان‌فکر چنین خصلت‌هایی جلوه داشته باشد، حضورش را مشتاقانه پذیرا بودند. احدی از پیشینه‌اش مطلع نبود؛ خود را در ژرفنای وجودش پنهان می‌کرد. نه ملتسانه‌ترین خواهش‌ها می‌توانست دربارهٔ موضوعی خاص کلامی از او بیرون بکشد، نه تهدید به هولناک‌ترین شکنجه‌ها. از زمانی که به جرگهٔ راهزنان پیوسته بود، هرگز نقاب اسرارآمیزش را نینداخته بود و شخصیت خود را در پس آن مستور می‌داشت. رئیس دزدان از دلیل رفتار عجیب‌خیرش پرسید که بی‌فایده بود. جینوتی گفت حادثه‌ای بیش نبوده، اما با حالتی که بیش از آن‌که بتواند مخاطب را اقناع کند، گویای آن بود که علتی پنهان اما همچنان نامعلوم در پس آن رفتار نهفته است. با این حال، احترامی که برای جینوتی قایل بودند موجب شد این حادثه کمابیش بی‌هیچ توضیحی خاتمه یابد.

ساعت‌ها از نیمه‌شب گذشته بود و راهزنان به بستر خواب رفته بودند. وولفشتاین نیز در بسترش آرمیده بود، اما خواب به چشمانش نمی‌آمد. غوغایی بس آتشین درونش به پا بود؛ تمایلات متعارض در ذهنش بی‌امان در کشمکش بودند. دلباختگی، دیوانگی و شیفتگی مفرط و نامعقول نسبت به مگالنا، که وجودش را تسخیر کرده بود و بر نهادش نهیب می‌زد تا دست به اقدام‌هایی بزند بس فراتر از کردارهای شرورانه،

اقدام‌هایی که از نگاه گذرای جینوتی بی‌شک با تردید همراه بودند. با این حال، دلباختگی‌اش (البته بیشتر دیوانگی بود تا دلباختگی) به مگالنا بی‌حد و حصر بود و هر ملاحظه‌ای را عقیم می‌گذاشت؛ از این رو، ضمیر بی‌پروایش عزم کرد تا پای جان بر اراده‌اش باقی بماند.

اوامر کاوینی در مورد مگالنا به انجام رسیده بود؛ در حجره‌اش را بسته بودند و رئیس سنگدل بنا داشت آن دختر را آن‌قدر محبوس نگاه دارد تا زیر فشار رنج و تحدید تسلیم اراده‌اش شود. مگالنا از هر مجالی سود می‌جست تا قلب سخت نگهبانش را نرم کند؛ و سرانجام با ملایمت در رفتارش توانست حس ترحم اگنس را چنان برانگیزد که، پیش از ترک آن حجره، همدم یکدیگر شدند و از سرگذشت خود با دیگری گفتند. اگنس برای مگالنا بازگو می‌کرد که چگونه سرنوشت او را به آن غار کشانده، که کاوینی سنگدل وارد شد، به اگنس دستور داد کنار برود و گفت: «بسیار خب، دختر مغرور، آیا اکنون خلقت بهتر شده تا سزاوار الطاف مافوق باشی؟»

مگالنا شجاعانه پاسخ گفت: «خیر!»

رئیس دزدان در قبال آن پاسخ اظهار کرد: «پس چنانچه طی بیست و چهار ساعت بعد همچنان آمادگی پاسخگویی به دلباختگی‌ام را نداشته باشی، می‌توان به اجبار جواهر را از صندوقچه بیرون کشید.» و بی‌درنگ از حجره خارج شد.

نظر به شناخت اولیه و سطحی راهزنان از رفتارهای وولفشتاین، توصیه وولفشتاین به باده‌نوشی در آن ضیافت چنان به مذاق کاوینی سنگدل ساده‌انگارانه آمده بود که آن پیشنهاد مکارانه را پیش‌درآمد ترغیب مگالنا دانسته و پذیرفته